

معمدهای مسجد

محمد سعید
مهر

این است آسودگی، صلح و سلامتی و همه این‌ها چیزهایی است که با این سلام بر تو می‌تابد در اوج ترس و اضطراب آن شب تاریک.

- کجا می‌روی؟

- به مسجد سهله.

- چرا؟

- شاید به دلدار رسم. به مسجد می‌رسید. نماز می‌خوانید و شام می‌خورید و دو ساعتی به صحبت می‌نشینید. چقدر بر زیارت سیدالشهدا تأکید کرد. چقدر سفارش کرد که قرآنی بخوانی و ثوابش را برای شیعیانی هدیه کنی، که وارث ندارند یا وارثانشان یادشان نمی‌کشد.

چقدر تأکید کرد که پس از ذکر رکوع هر نماز یومیه به ویژه رکعت آخر، بگویی اللهم صل علی محمد وآل محمد و ترجم علی عجزنا و اغثنا بحقهم و ...

خدیا بر محمد و آلش درود فرست و بر ناتوانی ما رحم کن و به حق آنان بفریاد مان برس.

• برگرفته از جریان ملاقات مرحوم آیت‌الله العظمی مرعشی نجفی از کتاب شیفگان حضرت مهدی (احمد قاضی زاهدی) با تصرف و تفسیر اندک

به کنار حوض که می‌رسی. ناگهان خشکت می‌زند. صبر کن ببینم این مرد خوش بیان و عالم عرب ... نکند که ... وای خدای من به جایی که باهم نشسته بودید می‌روی، نه نیست آری خودش بود. دورتا دور مسجد را نگاه می‌کنی. افتان و خیزان دور تا دور طولانی مسجد را می‌گردی، خدیا همین‌جا بود پس کجاست؟ دوباره، همه جا را می‌گردی مقام ابراهیم، مقام نوح، مقام امام سجاد، مقام امام صادق و ... مقام امام زمان. نه هیچ‌کس نیست. تو مانده‌ای و مسجد سهله زیر بارانی از آب و تاریکی و سرما و غربت بغضت را آزاد می‌کنی و بر سرت می‌کوبی: مولای من کجایی؟

شاید آن گوشه باشد که به نماز ایستاد و تو به او اقتدا کردی. دوان دوان بیرون می‌روی کنار مسجد، اتاقک کوچک مسجد زید، همانجا که پس از نماز و دعایش نگاهی به تو کرد و گفت: «سید گرسنه‌ای خوب است که شام بخوری». از زیر عبایش سفرهای درآورد: چندخیار سبز و تازه رسیده در چله زمستان و سه قرص نان میزبان شما دو نفر بودند. مسجد زید را می‌گردی، هنوز در و دیوار مسجد بوی او را دارد و نوای او را تکرار می‌کند. ولی او دیگر نیست. با خود می‌گویی: باید سر جای اول برگردم. شاید کاری داشته و دوباره همانجا برگردد. به گوشه مسجد می‌دوی، مقام امام صادق، هنوز قلبان و قوریت همان گوشه چرت می‌زنند: نگاهشان می‌کنی: داغ دلت تازه می‌شود و در گوش‌هایت طنین صدای لرزنده: «این‌ها تشریفات اضافی زندگی است و ما از این اضافه‌ها دوریم، جای و قلبان تعارفش کردی که این را گفت. ای کاش رهایت نمی‌کردم. ای زاده مفریان، ای پسر ماه‌های تابان و ستارگان درخشان، کجا رفتی و باز کدامین زمین پای تو را چشمانش جای داده ...

آن شب باد زوزه می‌کشید و قطره‌های باران و سوز سرما را در بیابان می‌پاشید. نجف به غروب می‌نشست که یکه و تنها به سوی کوفه به راه افتادی. دیر شده بود آری ولی چه می‌شد کرد؟

فقط سه یا چهار شب چهارشنبه دیگر مانده بود ... مگر می‌شد رهایش کرد؟! گفتم، جواب تاول‌های پایت را دادی، خستگی این سی و اندی شب پیاده روی را نادیده گرفتی، رنج و غربت این تنهایی چندین شبه را فراموش کردی. ولی جواب دلت را چه می‌دهی؟ شب است، قبول دارم تاریک است می‌بینم. دزد و راهزن زیاد است. باشد. امشب یک شب است. تا رسیدن به آرزویت اندکی بیش نمانده، پس به راه افتادی. هرچند نزدیک غروب بود و سرد و تاریک زمزمه‌کنان راه افتادی: کجاست پسر پیامبر برگزیده و علی پسندیده؟ کجاست حلقه اتصال میان آسمان و زمین، کجاست عزت بخش مؤمنان و دلیل کننده دشمنان، کجاست ...

هر قدم که بیشتر می‌رفتی. شب تاریک و تاریک‌تر می‌شد و تو خیس و خسته و خیس و خسته‌تر که ناگهان صدایی از پشت سر می‌شنوی، صدای یک پا:

چند مرد سیاهپوش با شمشیرهای کشیده و سوار بر اسب دوره‌ات کرده‌اند و تو را با شمشیر تهدید می‌کنند... یا نه یک عرب با چهره‌ای نقابدار و هیکل‌درشت بر سینه‌ات نشسته و خنجرش را بر گلویت می‌کشد یا ... میان این خیالات غوطه‌وری و آرام رویت را بر می‌گردید که شیخ جلو می‌آید و می‌گوید: «سید! سلام علیکم» سلام یعنی آرامش،

